بخش های اضافه-مزاحمت-بخش سوم

ارباب چین وانمود میکرد هیچ اتفاقی نیفتاده است:«خب من مطمئن نیستم...نمیدونم خدمتکاری که داشت تنبیهش میکرد چقدر خشن بوده...ولی خب اونم یه زمانی خدمتکار ما بود ....منم هیچ قصدی نداشتم که بهش آسیب بزنم اگه سر این قضیه بهش برخورده و از من متنفر شده ولی نتونسته چیزی بگه که دیگه من کاری نمیتونم بکنم.»

لان سیژویی کناری ایستاده و با شنیدن این حرفها دیگر طاقت نیاورد:«ارباب چین،شما.....دارین زیاده روی میکنین...چرا وقتی ارشدهام ازتون خواستن همه چیزو توضیح بدین ... همه داستان رو پنهان کردین؟»

ارباب چین گفت:«خب فکر میکردم شمشیرم و طلسم ها برای محافظت از خونه و خانواده ام کافی باشه...چه میدونستم باید همچین داستان بی معنی قدیمی رو هم بگم؟؟»

وی ووشیان با لحن نمایشی گفت:«نه نه نه —این داستان نه قدیمیه و نه بی معنی...شما تو موقعیت سختی هستین ارباب چین...بهش فکر کنین...شما هم اونو سرزنش کردین و قبل از مرگ کتکش زدید...شاید پاش هم اینطوری شکسته شده...اگه اون آویز رو نفروخته بوده پس مرگش بخاطر یه اشتباه رخ داده ...اگه مقصرش شما نیستی پس کیه؟»

ارباب چین جواب داد:« خب من که اونو نکشتم...خودکشی هم نکرده...پس چی از جون من میخواد؟؟»

وی ووشیان گفت:«هوم؟ چطور میدونی که خودکشی نبوده؟ شاید بخاطر فشار و ناراحتی خودش رو کشته باشه ولی از دید بقیه فقط یه حادثه بنظر میرسیده...؟اگه اینطوری باشه که وحشتناکه!»

ارباب چین گفت:«آخه چطور ممکنه یه آدم بالغ سر یه همچین چیز بی ارزشی بخواد خودشون بکشه؟»

وی ووشیان گفت:«ارباب چین،خودبینی و تکبر خطرناک ترین چیزاییه که در کارمون باهاش روبرو میشیم...هر انسانی توی این عالم سطح مشخصی از حساسیت و تحمل رو در برابر فشارها دوام میاره...واقعا درست نیست که میگین یه آدم بالغ بخاطر همچین چیز بی اهمیتی نباید خودشو بکشه...شما باید بدونین—دلیلی که یه کسی رو تبدیل به یه جسد سرگردان پرخاشجو میکنه میتونه از گرفته شدن زنش یا نفرت بخاطر کشته شدن بچه اش باشه شروع بشه تا موضوعات کوچیک بی ارزشی مثل نفرت پیدا کردن از یه نفر فقط چون وقتی بچه بوده باهاش بازی نکرده!»

ارباب چین با بی میلی گفت:« مطمئنا خودکشی نبوده...اگه یکی بخواد خودکشی کنه میره خودشو دار میزنه یا سم میخوره چرا باید بره خودشو از بالای کوه بندازه....حتی معلوم نیست درست و حسابی مرده بوده یا نه به این نمیگن خودکشی!!»

وی ووشیان گفت:«حرفتون درسته...ولی ارباب چین اصلا به این احتمال فکر کردین که اون به این دلیل از روی کوه افتاده که شما پاش رو شکسته بودین و نمیتونسته درست راه بره؟ اگه قضیه اینطوری باشه پس معنیش این نیست که شما اونو کشتین؟بنظرتون قضیه بدتر نمیشه؟»

ارباب چین با اخم گفت:«منظورت چیه که من اونو کشتم؟ اینطوری تازه همه چی میشه یه تصادف!!»

وی ووشیان گفت:«واقعا میخوای کسیو که اونطوری مرده وادار کنی بپذیره مرگش تصادفی بوده؟ اینکه الان برگشته یعنی یه نفر بخاطر اون تصادف مسئوله درسته؟»

هر چه ارباب چین میگفت با سخن دیگری جوابش داده میشد و عرق سردی بر چهره اش می نشست.وی ووشیان دوباره گفت:«اما نیازی نیست نا امید بشین من بهت یه راه محافظت از خودتون رو میگم...فعلا میتونین اینکارو بکنین!»

ارباب چین گفت:«چیکار کنم؟»

لان وانگجی با نگاهی به وی ووشیان دانست که قرار است از نو حرفهای ابلهانه بزند پس سر

خود را تکان داد.وی ووشیان گفت:«خوب دقت کن...باید اون دو تا در رو که الان خراب شدن و شکستن برداری...چون با اینا دیگه نمیشه جلوی اونو گرفت...»

ارباب چین گفت:«باشه!»

وی ووشیان گفت:«هر کسی از افراد خونه تون باقیمونده رو بفرستین برن تا آدمایی که ربطی به قضیه ندارن آسیب نبینن!»

ارباب چین گفت:«بیشترشون رفتن!»

وی ووشیان گفت:«خوبه...یه پسر باکره که سرشار از انرژی یانگ باشه پیدا کنین و نیمه شب بگین بهش رو نیمکت بشینه دم در اتاق خوابتون...هر چی که بیاد خودش باهاش روبرو میشه!!»

«همین؟»

«وی ووشیان گفت:«همین...!!پسر باکره هم یکی اینجا داریم....میتونین برین و بی خیال چیزای دیگه بشین ارباب چین،برین تا خود صبح بخوابین!»

اون داشت به لان سیژویی اشاره میکرد.ارباب چین با شنیدن جمله آخر او لبهایش را بهم جمع کرد و آن پسر خوش چهره نگاهی انداخت:«اگه اون از در مراقبت میکنه اونوقت شما چیکار میکنین؟»

وی ووشیان گفت:«خب معلومه ما هم پشت در اتاق همراهیتون میکنیم...ارباب چین...اگه این در هم بشکنه و جسد بیاد داخل حتما یه فکری براش میکنیم!»

ارباب چین دیگر طاقت نداشت:«نمیشه این ارباب جوان مراقب در اتاقم باشه؟» او داشت به لان وانگجی اشاره میکرد.

وی ووشیان با گیجی گفت:«منظورتون کیه؟ اون؟» سپس چنان به خنده افتاد که کم مانده بود زمین بخورد:«هاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاها»

تنها زمانی که لان وانگجی دستش را روی شانه او گرفته توانست تعادل خودش را حفظ کند:«نه!»

ارباب چین از اینکه درخواستش رد شده بود چهره در هم کشید:«چرا نمیشه؟»

وی ووشیان با چهره ای جدی گفت:«یادتون رفت چی گفتم؟ باید یه پسر باکره باشه!»

ارباب چین کوتاه نمی آمد:«چی؟ مگه اون نیست؟!»

مدتی پس از اینکه لان سیژویی ارباب چین را به بیرون از کلبه بامبویی هدایت کرد وی ووشیان هنوز داشت می خندید و پهلوهایش به درد آمده بودند.لان وانگجی پیش از اینکه وی ووشیان را بطرف خود بکشاند و روی پاهای خود بنشاند مدتی به او خیره ماند.بعد با صدای آرامی گفت:«بست نیست؟»

وی ووشیان گفت:«نه!»

او روی پاهای لان وانگجی نشسته و ادامه داد:«هانگوانگ جون قیافت واقعا غلط اندازه...همه میگن تو یه آدم پاک،زاهد و نیکوکاری ولی واقعا حس میکنم اشتباه شده...»

لان وانگجی کمی او را بالا کشید و وی ووشیان بالاتر و راحت تر نشست و حالا کاملا بهم نزدیک بودند:«اشتباه؟»

وی ووشیان گفت:«باور کن چرت میگن...خب ببین تو دیگه یه باکره نیستی...ولی مردم وقتی قیافه تو می بینن میگن که هستی...تو زندگی قبلیم من به دستای یه دختر هم دست نزدم مگه اینکه بخوام نجاتش بدم...ولی هیچ کس قبول نمیکرد من باکره ام!!» او شروع به شمارش کرد:«شکار شبانه موقع مدرسه...همه درباره بازی کردنم با دخترا شایعه درست میکردند...تو تپه های تدفین....همه پشت سرم میگفتن حمله میکنم به دخترای مردم...اما کی میدونه من دارم چه رنجی میکشم؟!»

لان وانگجی دستش را روی ناحیه خاص وی ووشیان نهاده بود و میشد در ته چشمانش لبخندی

مواج را تماشا کرد.وی ووشیان گفت:« تو به من میخندی؟ تو یه مرد سنگدلی...بهرحال من خیر سرم نفر چهارم لیست ارباب های خوشتیپ بودم...ولی تو زندگی قبلیم همش یه نفرو بوسیدم...که خیال میکردم یه بانوی زیباست که منو میخواد...ولی من،وی یینگ،زندگیم حروم نشده چون در واقع این تو بودی که....»

در این لحظه لان وانگجی دیگر نتوانست بنشیند.او چرخید و وی ووشیان را به تختخواب چسباند:«نکنه نمیخواستی اون من باشم؟»

«واسه چی عصبانی میشی؟ هاهاهاه

وی ووشیان گفت:«دقیقا!»

لان سیژویی گفت:«واقعا مشکلی نیست که بخوریدش؟»

وی ووشیان گفت:«نه بابا این افتاده بوده رو زمین....میتونی بشوریش و بخوری بره!»

لان سیژویی گفت:«سیبی که یه جسد وحشی بیاره ممکنه سمی باشه؟!»

وی ووشیان گفت:«بزار به این سوالت اینطور جواب بدم—خیر!»

لان سیژویی گفت:«از کجا میدونی ارشد؟»

وی ووشیان گفت:«چونکه یه عالمه از سیبا رو دادم سیب کوچولو خورده....بسه، سیب کوچولو! لگد نندازا! کمکم کن لان جان!!!!»

لان وانگجی افسار خر دیوانه را با یک دست گرفت و با دست دیگر سیبی که کنار دهان وی ووشیان بود را از او دور کرد:«بندازش بره...فردا میتونیم سیب بخریم!»

وی ووشیان شانه او را گرفته و جای خود را روی الاغ درست کرد:«خب میخوام یه ذره واست پول نگهدارم هانگوانگ جون،نکنم اینکارو؟»

لان وانگجی گفت:«اینکار ضرورتی نداره!»

وی ووشیان چانه خود را لمس کرد و خندید ناگهان حالتش جوری شد انگار چیزی بیاد آورده است کاملا معمولی پرسید:«اوه راستی،سیژویی تو باکره ای؟!»

او سوالش را به طبیعی ترین شکل ممکن پرسیده بود و لان سیژویی از دیدن حالت او به خنده درآمد.این واکنش نمیتوانست شبیه عکس العمل یکی از اعضای قبیله «لان»باشد،او وقتی دید لان وانگجی به او خیره شده،خودش را جمع و جور کرد. وی ووشیان گفت:«اینقدر مضطرب نباش...اون چیزایی که به ارباب چین گفتم همه الکی بود اینکه بعضی طلسم ها و کارا رو لازمه

بدی یه باکره برات بکنه ولی از اونجایی که تو میتونی یه جسد وحشی رو با شمشیر هم بکشی نیازی به این چیزا نیست و ربطی به باکره بودن و نبودن نداره!ولی اگه باکره باشی من واقعا متعجب میشم.....»

پیش از آنکه بتواند حرف خود را به پایان برساند و لان سیژویی به لکنت افتاده و با چهره ای سرخ گفت:«مـ- مـ- مـ- معلومه که هستم!!!!»

در میانه شب اقامتگاه چین بی اندازه بزرگ و خالی بنظر میرسید.ارباب چین مدت زیادی به انتظار آنها نشسته بود.

لان سیژویی جلوی در اتاق ارباب چین ایستاد با وجود اینکه زره بر تن نداشت کاملا متکی به نفس بنظر میرسید.ارباب چین وقتی چهره نترس این جوان را دید دیگر چهره اش عبوس و اخمو نبود اما هنوز هم دلش آرامش نداشت.پس از اینکه وارد اتاق خواب خود شد و در را بست چرخید و گفت:«واقعا مشکلی نیست که این جوون مراقب در باشه؟ اگه جنگیری اشتباه پیش بره و مهمتر از همه اگه یکی دیگه تو خونه من جونشو از دست بده چی....؟»

وی ووشیان و لان وانگجی پشت میز نشستند و بعد وی ووشیان به او پاسخ داد:«هیچ کس جونش رو از دست نمیده...ارباب چین یه کمی فکر کن از وقتی این جسد اومده سر وقت خونه شما تا حالا کسی جونش رو از دست داده....؟

ارباب چین هم پشت میز نشست.وی ووشیان یکی از گلابی های اهدایی جسد وحشی را روی میز نهاد:«یه کمی میوه بخورین آروم شین!»

ارباب چین بخاطر فشار ممتد این چند روز گیج و متوحش بود.بدون اینکه متوجه باشد گلابی را گرفته و به دهان نهاد.همین که خواست حرف بزند ناگهان صدای پاهایی پشت سر هم به گوش رسید...تلپ تلپ تلپ تلپ ....یکباره باد سردی به درون اتاق وزید.نور شمعدان های روی میز هم به سوسو زدن افتادند.

گلابی از دست ارباب چین بر زمین افتاد.او دوباره دست راستش را روی قبضه شمشیر آویزان به کمر خود نگهداشت.

تلپ تلپ تلپ

صدا بلندتر و نزدیکتر میشد.هر بار که صدا بلندتر میشد شعله شمع نیز به لرزه می افتاد انگار شمع نیز می ترسید.صدای ضربه شمشیری از پشت در شنیده شد.سایه ای به سبکی از کنار پنجره خزید.صدا نیز از بین رفته و جایش را صدای تکان خوردن آستین ها و برخورد اثاثیه چوبی و شکسته شدن آنها گرفت.ارباب چین با صورتی درهم و تیره گفت:«اون بیرون چه خبر شده؟»

وی ووشیان گفت:«نگرانشون نباش،دارن با هم میجنگن!»

لان وانگجی مدتی به صدا گوش داد و گفت:«زیادیه!»

وی ووشیان بخوبی منظورش را فهمید.از صدای برخورد شمشیرها و حرکت پاها دریافت که لان سیژویی با سرعت و حرص زیادی شمشیر میزند و مهارتش ثبات و استحکام کمتری دارد.البته منظور این نبود که کارش مناسب نباشد بلکه به نظر میرسید از روش های گوسولان پیروی نمیکند.اگر نیرویش هماهنگ نمیشد یا اگر سعی داشت از روش های متفاوت دیگری استفاده کند کمی که میزان قدرتش در تهذیبگری بیشتر میشد به بن بست میخورد.او گفت:«کارش عالیه،سیژویی هنوز جوونه نمیتونه قدرت حملاتش رو کنترل کنه وقتی بزرگتر بشه و با آدمای بیشترس دوئل کنه خیلی بهتر میشه...»

لان وانگجی سر خود را تکان داد.پیش از اینکه رویش را بطرف وی ووشیان برگرداند مدتی بیشتر به سر و صداهای بیرون گوش داد.

وی ووشیان هم متعجب شده بود.وقتی بیشتر گوش داد فهمید که برخی از حملات لان سیژویی از روش گوسولان تبعیت نمیکردند او داشت به روش یونمنگ جیانگ می جنگید ولی بیاد نمی آورد که او چنین چیزی را به شاگردان گوسولان یاد داده باشد.مدتی فکر کرد:«سیژویی و بقیه

بچه ها با جین لینگ میرن شکار شبانه...اون احتمالا وقتی داشته با جین لینگ دوئل میکرده ناخودآگاه ازش یاد گرفته!»

لان وانگجی گفت:« مناسب نیست!»

وی ووشیان گفت:«تا برگشتیم میخوای مجازاتش کنی؟»

لان وانگجی گفت:«بله!»

ارباب چین گفت:«شماها دارین چی میگین؟»

وی ووشیان گلابی را از روی زمین برداشت و کنار دست او نهاد و گفت:«هیچی نیست...شما اینو بخورین اعصابتون آروم شه...اصلا اضطراب نداشته باشین!» سپس رو به لان وانگجی پوزخندی زد گفت:«هانگوانگ جون تو بی نظیری...اصلا عجیب نیست که من سبک شمشیر زنی یونمنگ رو متوجه شدم ولی تو چطوری فهمیدی؟»

لان وانگجی بعد از مکث کوتاهی جواب داد:«بعد اینکه بارها با تو مبارزه کردم یاد گرفتم!»

وی ووشیان گفت:«خب برای همینه میگم تو خارق العاده ای...ده سال بیشتر بوده که من به روش یونمنگ با تو جنگیدم اونوقت یه مدت به این صداها گوش دادی تونستی بیاد بیاریشون؟ واقعا خارق العاده نیست؟»

در همان لحظه شمع را به صورت لان وانگجی نزدیک کرد تا لاله های گوش قرمزش را ببیند هرچند لان وانگجی متوجه نیت شوم او شد.انگشتان خود را محکم دور دست وی ووشیان که شمع را نگهداشته بود پیچاند.با موج شعله ها،نور همچون انعکاس فنجان شرابی بود که بر چشمها و لبان خندان وی ووشیان می تابید.برآمدگی گلوی لان وانگجی به آرامی لرزید.

در این لحظه هر دو بر جای خود متوقف شدند.وی ووشیا ن گفت:«هاه!»چهره ارباب چین حاکی از ترسی عمیق بود:«اتفاقی افتاده؟ اون شمع چیزیش شده؟»

وی ووشیان بعد از مدتی سکوت گفت:«چیزی نیست...شمع مشکلی نداره...اگه اینجا روشن تر بود بهتر هم میشد!» سپس به طرف لان وانگجی برگشت:«این حرکات سیژویی احتمالا بهترین حملاتش هستن...ولی اینا نه واسه مکتب منه و نه تو!»

کمی بعد لان وانگجی با ابروهایی که کمی بهم گره کرده بود گفت:«شاید اینها سبک مکتب ون باشن!»

وی ووشیان متوجه شد:«احتمالا ون نینگ بهش یاد داده اینا رو...جالبه!»

همانطور که وی ووشیان این حرف را زد صدای برخورد های رعد آسا در بیرون از اتاق بلند تر میشد.صورت ارباب چین کاملا تیره شده و وی ووشیان نیز کم کم داشت احساس میکرد چیزی درست نیست...او با صدای بلندی گفت:«سیژویی ....ما اینجا کلی با هم حرف زدیم باید تا الان کارت رو تموم میکردی...نکنه میخوای کل خونه رو بیاری پایین؟»

لان سیژویی جواب داد:«ارشد وی،این جسد خیلی سریع حرکت میکنه و از حملات من جاخالی میده!»

وی ووشیان گفت:«ازش می ترسی؟»

لان سیژویی گفت:«نه میتونم بجنگم...ولی انگاری اون نمیخواد با من بجنگه!!!»

وی ووشیان با تعجب گفت:«یعنی نمیخواد کسایی که به این موضوع مربوط نیستن آسیب ببینن؟» او رویش را به طرف لان وانگجی برگرداند و گفت:«داستان داره جالب میشه...تو کل عمرم جسد وحشی اینقدر عاقل ندیده بودم!!!»

در طرف دیگر ارباب چین کاملا خشمگین بود:«نکنه مشکلی براش پیش اومده؟ چرا هنوز کارش تموم نشده؟»

وی ووشیان هنوز دهانش را باز نکرده بود که لان سیژویی دوباره گفت:«هانگوانگ جون،ارشد

وی،اون با عصبانیت یه چیزی رو از تو دست چپ خودش چنگ زد و با دست راستش گرفته،انگاری یه چیزی رو با دستش گرفته!!»

وی ووشیان و لان وانگجی درون اتاق،با شنیدن این حرف بهم نگاهی رد و بدل کردند.وی ووشیان آرام سرش را تکان داد و لان وانگجی خطاب به سیژویی فرمان داد:«سیژویی شمشیرت رو غلاف کن!»

لان سیژویی با دهان باز خیره ماند:«هانگوانگ جون؟ من که هنوز....»

وی ووشیان گفت:«مشکلی نیست!شمشیرت رو غلاف کن...دیگه نیازی به جنگیدن نیست!»

ارباب چین گفت:«دیگه نیازی به جنگیدن نیست؟»

لان سیژویی از آنطرف در پاسخ داد:«چشم!»بعد با صدای جرنگ شمشیر خود را به غلاف برگرداند و جستی زد.درون اتاق ارباب چین با لحن سرزنش گرانه ای گفت:«این کارا یعنی چی؟اون چیز هنوز بیرونه!»

وی ووشیان برخاست:«دیگه نیازی به نبرد نیست! مساله کاملا حل شده فقط یه قدم دیگه باقی مونده!»

ارباب چین گفت:«چه قدمی؟»

وی ووشیان با قدرت لگدی به در زد:«آخرین قدم من!»

دو طاقه در با صدای بنگ بلندی از هم باز شدند.سایه ای سیاه و با قامتی سفت شده جلوی در ایستاده بود موهایش ژولیده و کثیف بودند.چشمهای سفید درخشانش به شکل مضحکی می درخشیدند.

حالت چهره ارباب چین با دیدن او تغییر کرد.او شمشیرش را از غلاف بیرون کشیده و عقب عقب میرفت.با اینهمه جسد وحشی شبیه طوفانی سیاه به درون اتاق وارد شد و گردن او را با دست چپ

خود فشرد.

لان سیژویی قدم به درون اتاق گذاشت.وقتی وضعیت را دید خواست به کمک ارباب چین برود ولی وی ووشیان متوقفش کرد.لان سیژویی فکر میکرد با وجود اینکه ارباب چین شخصیتی لجباز و ناخوشایند دارد اما چنین مرگ سختی لیاقتش نبود اما وقتی دید ارشدهایش کناری ایستاده و اجازه داده بودند آن جسد او را بکشد کمی آرام گرفت.

انگشتان خدمتکار مرده شبیه به چنگالهایی آهنین بودند.صورت ارباب چین کبود شده و رگهای پیشانیش بیرون زدند.او با شمشیرش صدها سوراخ در بدن جسد وحشی ایجاد کرده بود اما همانند سوراخ کردن کاغذ این کار هم بی فایده بود.

جسد به آرامی دست راست مشت شده خود را بلند کرده و در برابر ارباب چین گرفت.ظاهرش جوری بود که انگار میخواست با یک مشت مغزش را متلاشی کند.آن سه نفر با چشمانی خیره به این صحنه نگاه میکردند مخصوصا لان سیژویی که دیگر طاقت نداشت و با دست محکم شمشیر خود را گرفته بود.

درست در زمانی که او تصور میکرد هر لحظه سر ارباب چین تکه تکه شده و به پرواز در خواهد آمد،متوجه شل شدن انگشتان جسد وحشی شد و یک شی دایره وار از میان انگشتانش لغزید.انتهای شی با نوارهای سیاهی متصل شده بود.جسد آن شی را دور گردن او بست.ارباب چین و لان سیژویی مات ماندند.....

تنها پس از سه بار تلاش مدوام موفق شد آن شی را روی سر ارباب چین قرار دهد.او بسختی حرکت میکرد و بدنش خشک بود....اما اعمال جسد ابدا تهدید آمیز نبودند.آنها که دیدند جسد نه به او حمله میکند و نه با آن نخ ها خیال خفه کردن ارباب چین را دارد،هر دو نفس راحتی کشیدند. با این حال پیش از آنکه آسوده شوند جسد مشت نیرومندش را رها کرد،ارباب چین فریادی کشید و بر زمین افتاد و از بینی و دهانش خون پاشید.

جسد پس از پایان کار برگشت و خیال رفتن کرد.لان سیژویی با دهانی باز آن صحنه را تماشا میکرد.وقتی جسد را دید دوباره دست به شمشیر برد اما احساس میکرد اوضاع بطرز عجیبی مضحک است و اگر او ادامه میداد موضوع مضحک تر میشد.او نمیدانست باید حمله کند یا خیر...وی ووشیان در آن سمت اتاق داشت از خنده جان میداد،دست خود را بطرف لان سیژویی حرکت داد و گفت:«نگران نباش،ولش کن!»

جسد وحشی برگشت و به او نگاه کرد.سر خود را تکانی داد پای شکسته شده خود را میکشید و از اتاق بیرون رفت.لان سیژویی با دیدن شکل جسمش در حالیکه او لنگ لنگان میرفت گفت:«ارشد وی...اشکالی نداره ولش کنیم بره؟»

لان وانگجی خم شده بود تا صورت خونین ارباب چین را بررسی کند:«نداره!»

لان سیژویی به ارباب چین خیره شد.او که بالاخره توانسته بود خودش را جمع و جور کند دید چیزی که به گردن ارباب چین آویزان شده همان گردن آویز یشم است.بنظر میرسید نخ های سرخش در تمام این سالها لکه سیاهی گرفته بودند.نخ ها آنقدر کثیف بودند که رنگشان کاملا تغییر کرده بود اما خود یشم هنوز همانطور سفید و گرم بود:«این....»

وی ووشیان گفت:«میخواست امانتی رو به صاحبش برگردونه!»

لان وانگجی پس از اینکه مطمئن شد ارباب چین تنها بیهوش شده و نمرده است همراه با لان سیژویی و وی ووشیان اقامتگاه چین را ترک کردند.وی ووشیان برسم مهربانی هر سه در را برای ارباب چین بست.لان سیژویی پرسید:«واسش ساده نیست نه؟»

وی ووشیان درحالیکه سوار سیب کوچولو میشد گفت:«چی؟منظورت ارباب چینه؟ اینکه قضیه فقط با یه مشت از طرف جسد وحشی تموم شد میتونه ساده ترین کار ممکن باشه!»

لان سیژویی گفت:«منظورم ارباب چین نبود...منظور من اون جسد وحشیه...توی بیشتر چیزایی که خوندم دائم این موضوع ثبت شده با مهربانی و زندگی خوب شروع و با قتل تموم میشه تهش

طرف مرده هم تبدیل به یه دیوانه میشه ولی این جسد....»

لان سیژویی جلوی دری که جای خراش رویش بود ایستاد و برای آخرین بار نگاهش کرد:«اون بعد احیا شدن توی این دو سال داشته کوهستان رو میگشته تا آویز یشمی که گم کرده بوده رو پیدا کنه...اولین باره دارم جسدی رو میبینم که بجای کشتن و انتقام گرفتن این شکلی رفتار میکنه!»

وی ووشیان سیب دیگری را بیرون کشید:« برای همین بود گفتم تا حالا جسد وحشی اینقدر عاقل ندیدم...هر کس دیگه ای جای اون بود از شدت نفرت لااقل یه پای ارباب چین رو قطع میکرد یا کل خانواده شو میکشت اگه اینکارا رو میکرد اصلا تعجبی نداشت!»

لان سیژویی کمی اندیشید و گفت:«ارشد،هنوز یکی از سوالات من بی جواب مونده...آخرش پای اون بخاطر ارباب چین شکسته بود یا نه؟ این دلیل اصلی مرگش بود؟»

وی ووشیان گفت:«مهم نیست چی بوده باشه چون اون ارباب چین رو مسئول این قضیه نمیدونسته...»

لان سیژویی گفت:«خب پس با یه مشت راضی شد که بره؟»

لان وانگجی گفت:«از ظاهرش اینطور بر میاد!»

وی ووشیان درحال جویدن سیب گفت:«دیدی؟ میگن همه بخاطر یک نفس می جنگن...وقتی کسی با رنجش بمیره اینطور میشه.... بخاطر همون یک نفسی که توی سینه اش گیرکرده بود... میوه ها رو بطرفش پرت کرد...آویز یشم رو برگردوند و ارباب چین رو هم به کتک حسابی زد...بعدش بود که نفس راحتی کشید و دیگه چیزی روی سینه اش سنگینی نمیکنه....»

لان سیژویی گفت:«چقدر خوب بود اگه همه ارواح اینطوری عاقل بودن!»

وی ووشیان با شنیدن این حرف خندید:«چی داری میگی پسر جون؟حتی آدمای زنده هم موقعی

که از چیزی نفرت دارن بسختی باهاش کنار میان اونوقت انتظار داری ارواح اینهمه شعور بخرج بدن؟باید بدونی—بیشتر آدمای این دنیا حس میکنن که فقط خودشون هستن که باید براش دلسوزی کنن.»

لان وانگجی به آرامی افسار سیب کوچولو را گرفته و با صدای آرامتری گفت:«اون خوش شانس بود!»

وی ووشیان حرفش را تایید کرده و گفت:«البته....ارباب چین واقعا خوش شانس بود!»

لان سیژویی پس از کمی فکر کرد و متوجه شد هنوز هم نمیتواند از حرف خود برگردد با صداقت تمام گفت:«ولی من هنوزم حس میکنم یه مشت کافی نبود....»

«هاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاها»

چه بخاطر شوک ناشی از مشت جسد بود و چه بخاطر نا امید شدن از وی ووشیان،در روزهای بعد ارباب چین به دیدن وی ووشیان نرفت. هرچند هفت روز بعد خبرهایی در سراسر شهر پیچید و به گوش او رسید.

شایعه شده بود که یک روز صبح،جسد مرد جوانی که لباس های مخصوص کفن و دفن کهنه ای بر تن داشته در وسط خیابان پیدا شده است.جسد تقریبا پوسیده شده و بوی تعفن شدیدی میداد.جمعیت با هم حرف میزدند که آن را در حصیری بپوشانند و در قبری دفنش کنند در این میان تنها کسی که بخشندگی زیادی بخرج داد جسد را به شکلی مناسب جمع کرد و بخوبی دفن نمود ارباب چین بود.برای مدتی همه از او سخن میگفتند.

وقتی لان وانگجی و وی ووشیان شهر را ترک میکردند از جلوی عمارت چین گذشتند که دربهای جدیدی را نصب کرده و مردم همانطور وارد و خارج میشدند...دیگر اثری از آشوب و ویرانی قبلی نبود. آنجا حقیقتا شلوغ شده بود.

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای